

کرون در باب ارجاع، دیویدسون در باب محتوا

مرتضی صداقت آهنگری حسین زاده*

چکیده

کرون معتقد است مرجع یک اسم را فقط ارتباط علی با آن شیء متعین نمی‌کند، چراکه علیت حاوی نوعی عدم تعین است که برای فرار از آن لازم است بعد شناختی، که از آن به جواز معرفتی یاد می‌کند، نیز در تعیین مرجع اثر گذارد. دیویدسون بیان مشابهی را در مورد نحوه تعین محتوای باور ادراکی در تز مثلث‌بندی خود دارد. در این تز او معتقد است فرد علاوه بر ارتباط علی با محتوای باور ادراکی خود که شیئی خارجی است که علت آن باور در فرد شده است، لازم است از ارتباط کلامی با دیگران نیز جهت تعین محتوای این باور، کمک گیرد. در این مقاله، پس از بیان نظریات کرون و دیویدسون، به بیان مشابهت‌های جواز معرفتی در نظریه کرون و ارتباط کلامی در نظریه دیویدسون خواهیم پرداخت.

کلیدواژه‌ها: جواز معرفتی، مثلث‌بندی، ارجاع، ارتباط کلامی.

۱. مقدمه

نظریات ارجاع به بررسی این مطلب می‌پردازند که چه چیز مرجع یک اسم را مشخص می‌کند. نظریات وصفی ارجاع، در ابتدای قرن بیستم غالب بودند (Frege, 1948; Russell, 1956; Searle, 1985)؛ بر اساس آن‌ها مرجع یک اسم را معنای آن اسم یا به عبارت دقیق‌تر آن اوصافی از آن اسم، که مد نظر گویندگان آن اسم است مشخص می‌کند. مثلاً اسم «ارسطو» برای گویندگان آن همراه با اوصافی چون شاگرد افلاطون و معلم اسکندر کبیر است و لذا مرجع این اسم آن فردی است که این اوصاف را دارد. مشکلی که آن نظریات

* استادیار گروه فلسفه علم، دانشگاه صنعتی امیرکبیر mortezasedaghat@aut.ac.ir

تاریخ دریافت: ۱۳۹۱/۱۰/۲۶، تاریخ پذیرش: ۱۳۹۱/۱۲/۲۳

داشتند این بود که در بسیاری از موارد ما شاهد این هستیم که ارضاشدن چنین اوصافی توسط مرجع نه شرط لازم است و نه شرط کافی (Kripke, 1972; Putnam, 1975). مثلاً آیا همهٔ کسانی که نام «انیشتین» را به کار می‌برند، اوصافی از او می‌دانند که خاص اوست؛ به نظر نمی‌رسد چنین باشد چون مثلاً پدر خود من ممکن است از انیشتین فقط این را بداند که مثلاً یک فیزیک‌دان بوده است حال آن‌که این ویژگی همهٔ فیزیک‌دانان است، لیکن این موضوع همهٔ فیزیک‌دانان را مرجع «انیشتین» پدر من نمی‌کند. از طرف دیگر، مثلاً وصف «کاشف ناتمامیت ریاضیات» که از آن گودل است را در نظر بگیرید و فرض کنید نه او، بلکه فرد دیگری مثلاً اشمیت ناتمامیت ریاضیات را کشف کرده باشد. آیا حتی بعد از این که ما این حقیقت را بفهمیم، دیگر «گودل» ما به گودل ارجاع نمی‌دهد؟ به نظر چنین نیست، چرا که مثلاً ما می‌گوییم «گودل کاشف ناتمامیت ریاضیات نبوده است». از این جا بود که در دههٔ هفتاد قرن بیستم نظریهٔ علی ارجاع جانشین نظریهٔ وصفی ارجاع شد؛ مطابق نظریهٔ علی ارجاع، مرجع یک اسم آن چیزی است که بار اول آن اسم برای ارجاع به آن در یک مراسم نام‌گذاری وضع شده است و پس از آن تمامی کاربردهای ما از آن واژه به آن شیء ارجاع می‌دهد اگر و تنها اگر کاربردهای ما در یک زنجیرهٔ علی با آن شیء قرار گیرد و شرط آن نیز این است که هر فردی آن واژه را از دیگری به عاریت گرفت قصدش آن باشد که واژه را با همان مرجعی که فردی که از وی آن واژه را به عاریت گرفته، به کار می‌برده، به کار برد. به اعتقاد من، دویت (Devitt) خود در مقام یک علی‌گرا، مهم‌ترین اشکال نظریهٔ علی ارجاع را مطرح کرد و پس از آن ترکیب‌گرا شد (Devitt, 1999: 79-81, 90-93). این اشکال معروف است به «مشکل جهت» (qua problem) و این‌گونه صورت‌بندی می‌شود: فرض کنید کسی در مقام نام‌گذار اولیه در مواجههٔ علی با چیزی می‌خواهد نامی را برای آن چیز وضع کند. آن چیز در آن واحد تحت انواع چندی قرار می‌گیرد و از این جهت فرد با نوعی عدم تعیین مرجع دست به گریبان است. آن چه لازم است آن است که فرد قصد کند آن نام را بر آن چیز از آن جهت که تحت نوع خاصی است قرار دهد و این به معنای همراه کردن صفاتی چند در فرایند نام‌گذاری آن چیز است که در صورت برآورده‌نشدن این صفات توسط شیء خاصی در آینده آن شیء مرجع آن نام نخواهد بود. به عبارتی در این حالت با صفاتی که متعین‌کنندهٔ مرجع هستند سروکار داریم و نه صرفاً صفاتی که جانشین اشاره به آن شیء برای مشخص کردن آن شیء جهت نام‌گذاری شده باشند چون از چنین صفاتی حتی در خود نظریهٔ علی ارجاع نیز سخن به

میان آمده است لیکن آن‌ها متعین‌کننده مرجع آن‌گونه که در بالا آمد نیستند. مثلاً ارسطو در آن واحد تحت انواع انسان، حیوان، و حتی شیء است. لیکن در نام‌گذاری اولیه، نام ارسطو بر وی از آن جهت که تحت نوع انسان است، آن هم به مثابه شیئی واحد و نه مثلاً اسلایس‌های زمانی که به دنبال هم می‌آیند، قرار داده شده است. ترکیب‌گرایی در این جا از آن جهت است که بر خلاف تصور علی‌گراها صرف ارتباط علی با شیء برای تعیین مرجع کافی نیست، بلکه اوصافی هرچند حداقلی، باید مد نظر نام‌گذار باشد تا از جهتی خاص آن نام را بر آن شیء بنهد. کرون مشابه همین ادعا را در مقاله خود تحت عنوان «نظریه جواز معرفتی» ('epistemic warrant') در باب ارجاع آورده است (Kroon, 1985; 2011). او بر این باور است که ارتباط علی با شیء حاوی نوعی عدم تعین مشابه آن‌چه در مشکل جهت آمده است، است که برای فرار از آن باید بعد شناختی که از آن به جواز معرفتی نام می‌برد در فرایند تعیین مرجع اثر بگذارد. از طرفی دیویدسون نیز در تز مثلث‌بندی (triangulation) خود صحبت از لزوم ارتباط کلامی برای تعیین محتوای باور ادراکی، که شیئی است که در ارتباط علی با آن قرار داریم، می‌کند؛ منظور از محتوای باور ادراکی چیزی است که باور داریم که در ارتباط ادراکی با آن قرار داریم که از نظر دیویدسون این، همان شیء خارجی است که علت ادراک و لذا باور ادراکی ما شده است. در این جا نیز از دید دیویدسون نوعی عدم تعین در تعیین شیء ادراک خوابیده است که برای فرار از آن لازم است فرد با فرد دیگری در جامعه زبانی خود از طریق ارتباط کلامی مثلث بندی کند. مثلی که یک رأس آن شیء ادراک و دو رأس دیگر آن فرد صاحب باور و فرد دیگری در آن جامعه زبانی است که در موقعیت ادراکی مشابه فرد اول با همان شیء قرار دارد. این مقاله، پس از تشریح نظریه جواز معرفتی کرون در باب ارجاع و نظریه مثلث‌بندی دیویدسون در باب محتوای باور ادراکی بر آن است نشان دهد شباهت‌های چندی میان مؤلفه جواز معرفتی در نظریه اول با مؤلفه ارتباط کلامی در نظریه دوم به لحاظ نقشی که بازی می‌کنند وجود دارد.

۲. نظریه جواز معرفتی کرون در باب ارجاع

اصل حرف کرون که ناظر به مشکل جهت است این است که در هر تعیین مرجعی آن‌چه نقش اصلی را به عهده دارد صرف ارتباط علی با مرجع نیست بلکه برآورده شدن جواز معرفتی لازم برای ارجاع به آن مرجع با لفظی جداگانه است که البته این جواز فقط زمانی

صادر می‌شود که ارتباط علی با مرجع وجود داشته باشد یا در واقع دارا بودن جواز معرفتی چنان تعریف شده است که بدون این ارتباط علی برآورده نشود:

معرفی لفظ t برای ارجاع به شیء O (یا نوع طبیعی) برای کاربر جامعه زبانی P جواز معرفتی دارد اگر و تنها اگر:

(الف) O برای اعضای P چنان مورد توجه باشد که ارجاع به آن با لفظ جداگانه‌ای در محاورات، عملی معقول باشد (که این خود البته منوط به ارضای شرط (ب) است)؛

(ب) اعضای P چنان دسترسی معرفتی به O داشته باشند که نه تنها بتوانند معین کنند O ی وجود دارد (یعنی عینیت O را تشخیص دهند)، بلکه باورهای مشترکی در مورد O نیز بتوانند در میان خود شکل دهند.

ظاهراً آنچه در تعریف فوق مهم‌تر به نظر می‌آید ارضای شرط (ب) است و آن این که افراد جامعه زبانی بتوانند عینیت آن چیز که قرار است مرجع نام قرار گیرد را محرز کنند که البته این خود، از گذار شکل‌گیری باورهای مشترک در آن جامعه زبانی در باب آن چیز حاصل می‌شود. به عبارتی، زمانی می‌توان نامی را برای ارجاع به شیئی وضع کرد که درباره آن چیز، باورهای مشترکی در جامعه زبانی وجود داشته باشد. این باورها حداقل باید درباره وجود آن شیء و حداکثر درباره ماهیت آن شیء باشند. این باورها از دید کرون شکل نخواهند گرفت مگر آن که افراد آن جامعه کمابیش بتوانند در موقعیت معرفتی یکسانی در برابر آن شیء باشند و با فرض این که شرط ایجاد معرفت، ارتباط علی با متعلق معرفت است چنین موقعیتی حاصل نخواهد شد، مگر آن که افراد در ارتباط علی با آن شیء باشند. لیکن ارتباط علی صرف کافی نیست، چون ما را با نوعی عدم تعین روبه‌رو می‌کند. آنچه این عدم تعین را رفع می‌کند ارضای شرط (ب) است.

آنچه باعث می‌شود ارسطو به مثابه یک شیء واحد و نه مثلاً به مثابه اسلایس‌های زمانی، در جامعه زبانی ما مرجع لفظ ارسطو باشد آن نیست که ما در ارتباط علی با ارسطو به مثابه شیئی واحد قرار داریم و در ارتباط علی با اسلایس‌های زمانی ارسطو قرار نداریم (به فرض آن که چنین اسلایس‌هایی وجود داشته باشند) بلکه آن است که معرفی «ارسطو» برای ارجاع به ارسطو به مثابه یک شیء واحد و نه به مثابه اسلایس‌های زمانی او برای کاربران جامعه زبانی که ما به آن تعلق داریم جواز معرفتی دارد؛ به عبارت دیگر، ما باورهای مشترکی درباره ارسطو از آن جهت که شیء واحدی است داریم و نه مثلاً از آن جهت که اسلایس‌های زمانی است که به دنبال هم می‌آیند. اگر روزی ارسطو از آن جهت که

اسلایس‌های زمانی است که به دنبال هم می‌آیند مد نظر ما باشد شاید لازم باشد واژه جدیدی برای ارسطو از این جهت جدید وضع کنیم.

به همین سان، آنچه مرجع «آب» است آن چیزی است که ارتباط علی با آن داریم لیکن این ما را با مشکل جهت تنها می‌گذارد به این معنا که انواع مختلفی است که آب می‌تواند تحت آن‌ها قرار بگیرد یا در واقع ساختار داخلی آب حاوی لایه‌های چندی است که هر کدام می‌تواند بنا به پدیده مشاهده‌شده از آب که مد نظر ماست مرجع لفظ آب ما قرار بگیرد. جواز معرفتی، به اعتقاد کرون، لایه مرتبط را مرجع نام آب می‌سازد. برای آن‌هایی که در قرن هجدهم زندگی می‌کردند و باورهای مشترک آن‌ها در باب آب ناظر به خواص ظاهری آن بود در مقایسه با مایی که باورهای مشترک‌مان در باب آب ناظر به فرمول شیمیایی آب است علی‌رغم این که آنچه علت تجربه ادراکی آب در دو حالت است یکی است، مرجع یک چیز نیست. ممکن است این اشکال مطرح شود که در مثال زمین دو قلوبی پاتنم آیا مرجع واژگان آب در دو جهان یکی است به صرف این که باورهای مشترک در باب آب در هر دو جهان یکی است. پاسخ آن است که مادامی که در توصیف مکانیسم علی تأثیر آب در خواص ظاهری آن، توسلی به فرمول شیمیایی آب نشده باشد بلی، ولی اگر توسل شود خیر. در پاسخ به پاتنم که با این پاسخ مخالف است باید گفت آیا اکنون که مشخص شده است ایزوتوپ‌های متفاوت آب با فرمول شیمیایی یکسان هستند، آیا مادامی که باورهای ما در باب آب معطوف به لایه ایزوتوپ نباشد، آیا اگر مرجع لفظ آب من و شما هم ایزوتوپ نباشد سبب می‌شود لفظ آب من و شما به دو چیز ارجاع دهد. ظاهراً خیر، چون اگر چنین باشد حتی در مورد دو لفظ آب که به آب‌های هم‌ایزوتوپ ارجاع می‌دهند هم نمی‌توان ادعا کرد هم‌مرجع‌اند چون ممکن است در لایه پایین‌تری متفاوت باشند. ولی این مهم نیست چون مرجع را آن لایه‌ای که مد نظر است (یا چنان‌که مشکل جهت می‌گوید آن جهتی که مد نظر است) معین می‌کند و تفاوت در لایه‌های پایین‌تر (یا امکان وجود جهات دیگر) سبب تغییر مرجع مادامی که لایه (یا جهت) مد نظر ما تغییر نکرده باشد نمی‌شود.^۱ در مورد لفظ فلوریزستون و اکسیژن نیز به همین صورت است که علی‌رغم یکی بودن علت پدیده احتراق در دو نظریه فلوریزستون و اکسیژن، مرجع‌ها متفاوت است، چون باورهای مشترک فلوریزستونی‌ها در مورد مکانیسم علی تأثیر هویت مفروض در احتراق با باورهای مشترک اکسیژنی‌ها در مورد مکانیسم علی تأثیر هویت مفروض در احتراق متفاوت است. آنچه باعث می‌شود در حالت اول مرجع نداشته باشیم آن است که چیزی با آن مکانیسم

علی وجود ندارد. در مورد واژگان مشاهدتی نیز چنین است؛ تغییر موقعیت معرفتی که معادل همان ظهور نظریه جدید است می‌تواند سبب شکست ارجاعی واژگان مشاهدتی از قبل تعیین مرجع شده شود و این مسئله، مثلاً زمانی که می‌فهمیم با هولوگرام چیزی در ارتباط هستیم و نه خود آن چیز (و این همان موقعیت معرفتی جدید است) باعث می‌شود واژه ما حداقل در مورد آن چیز دیگر ارجاعی نباشد و به همین دلیل است که در چنین اوضاعی معمولاً واژه جدیدی را به کار می‌بریم و مثلاً می‌گوییم «هولوگرام میز» و نه «میز». بنابراین از دید کرون، در هر ارجاعی رابطه علی شرط لازم است و از این جهت نظریه او علی‌گراست، اما آنچه مرجع را متعین می‌کند جهتی از آن چیز است که از آن جهت علاقه‌مندیم واژه‌ای برای ارجاع به آن چیز وضع کنیم و این خود تابع آن است که چه باورهای مشترکی در باب آن چیز داریم. در هر حالت، وضعیت معرفتی جدید که حاصل تعامل بیش‌تر با آن چیز است (و از دل آن می‌تواند نظریه‌جانشین نیز ظهور کند) بسته به این‌که تا چه اندازه جهت معرفتی قبلی را حفظ کند یا نکند می‌تواند سبب شود واژه قبلی در مقایسه با واژه جدید مرجع خود را کاملاً حفظ کرده، تا اندازه‌ای حفظ کند، یا اصلاً حفظ نکند.^۲ این‌که مرجع واژه قدیم تا چه اندازه در وضعیت معرفتی (نظریه) جانشین حفظ شده است بسته به این است که باورهای مشترک در باب (نحوه تأثیر علی) هویت مفروض (بر پدیدارهای حاصل از آن) در وضعیت معرفتی (نظریه) قبلی تا چه حد با باورهای مشترک در باب (نحوه تأثیر علی) هویت مفروض (در پدیدارهای حاصل از آن) در وضعیت معرفتی (نظریه) جدید هم‌پوشانی داشته باشد.^۳ به میزان هم‌پوشانی، واژه در دو وضعیت معرفتی (نظریه) به یک چیز ارجاع می‌دهد و به همان اندازه قیاس‌پذیری ارجاعی داریم وگرنه مثل حالت فلورئستون و هولوگرام با شکست ارجاعی و لذا قیاس‌ناپذیری ارجاعی روبه‌رو هستیم.

۳. تز مثلث‌بندی دیویدسون در باب محتوای باورهای ادراکی

مطابق برون‌گرایی دیویدسون، آنچه محتوای باور ادراکی فرد را متعین می‌کند چیزی است که علت آن باور شده است (Davidson, 1991). برای مثال آنچه علت این باور ادراکی من است که «صندلی در مقابل من قرار دارد» صندلی است که علت شکل‌گیری چنین باوری برای من ناشی از ادراک آن شده است. لیکن تعیین چنین علتی از دید دیویدسون فقط با در نظر گرفتن فرد صاحب باور در وضعیتی که در آن واحد در

ارتباطات علی بی‌شماری با محیط پیرامون خود است میسر نیست. دیویدسون مشکل و راه‌حل آن را چنین بیان می‌کند:

علت از دو جهت نامتعیین است؛ از جهت عرضی و از جهت طولی. ابهام اول ناظر به این است که چه مقدار از آن‌چه علت آن باور شده است به محتوای آن مربوط می‌شود. پاسخ کوتاه آن است که آن بخش یا جنبه از علت که عمدتاً پاسخ‌های مشابهی را ایجاد می‌کند. [پاسخ به] این که چه چیز پاسخ‌ها را مشابه می‌کند این است که دیگران این تشابه را پیدا می‌کنند ... مشکل دوم مربوط است به ابهام در محرک مربوطه، این که آیا نزدیک است (مثلاً روی پوست) یا دور. دوباره آن‌چه محرک دور را متعیین‌کننده محتوا می‌کند وجه اجتماعی آن است، محرک مربوطه آن علتی است که مشترک است (Davidson, 1997: 130).

به عبارتی، برای مشخص کردن علت مربوطه که همان محتوای باور ادراکی است لازم است اولاً مشخص شود کدام‌یک از خطوط علی که از فرد می‌توان به سمت محیط اطرافش ترسیم کرد، خط علی مربوطه است (که این همان تشخیص شباهت در پاسخ‌هاست که فرد دوم آن را تشخیص می‌دهد) و ثانیاً محل دقیق علت بر روی آن خط مشخص شود و این نیز مشخص نخواهد شد مگر با حضور فرد دومی که همان باور ادراکی در وی شکل گرفته باشد و از تقاطع خط علی مربوطه آن فرد با خط علی مربوطه فرد اول محل دقیق علت مربوطه مشخص شود (که این همان علت مشترک است). این جاست که ایده مثلث‌بندی شکل می‌گیرد:

نوعی مثلث‌بندی است: یک خط از ما [یعنی فرد دوم] به سمت صندلی می‌رود، یک خط از کودک [یعنی فرد اول] به سمت صندلی می‌رود و خط سوم از ما به سمت کودک می‌رود. جایی که خط‌های از کودک به سمت صندلی و از ما به سمت صندلی هم‌گرا شوند محل محرک است (Davidson, 1992: 119).

نقش خط سوم که به اعتقاد دیویدسون چیزی نیست جز ارتباط کلامی میان دو فرد، این است که به هر یک امکان شناسایی آن‌چه دیگری در این پاسخ‌های مشترک مد نظر دارد را می‌دهد. اگر ارتباط کلامی نبود صرف ارتباط علی هر یک از دو فرد با محرک مربوطه و حتی مشاهده پاسخ‌های مشابه در دیگری نمی‌توانست محل دقیق شیء را برای فرد محرز کند یا دقیق‌تر آن جهت از شیء را که مشترکاً مد نظر افراد آن جامعه زبانی است. این‌که چگونه ارتباط کلامی این مهم را برآورده می‌سازد را کمی مشخص‌تر می‌کنیم. اصولاً از نگاه دیویدسون معنای واژگان در یک ارتباط کلامی از طریق هم‌دلی با گوینده و پی‌بردن به

محتوای باورهای او به دست می‌آید. اگر چنین باشد این سؤال مطرح می‌شود که پس چطور در سناریوی مثلث‌بندی فرد قرار است از طریق ارتباط کلامی با فرد دوم به محتوای باور ادراکی او دست یابد، چون ظاهراً طبق نظریه تعبیر ریشه‌ای دیویدسون خلاف این جهت باید طی شود یعنی از محتوای باور فرد دوم باید به معنای کلام وی رسید. دوری که به نظر می‌رسد در این جا وجود دارد به راحتی از این طریق قابل حل است که فرد اول معنای تمام واژگان فرد دوم، غیر از واژه مرتبط با باور ادراکی او در موقعیت مثلث‌بندی را که هدف فرد اول پی بردن به محتوای آن است، را از طریق هم‌دلی با وی و پی بردن به باورهای او درمی‌یابد. معنای واژه مرتبط با باور ادراکی فرد دوم در موقعیت مثلث‌بندی از روی معانی واژگان دیگر تعیین می‌شود و از آن جا فرد اول به محتوای باور ادراکی فرد دوم رسیده و همان را محتوای باور ادراکی خود یا همان علت مشترک یا همان جهت مشترکاً مد نظر جامعه زبانی از آن علت قرار می‌دهد.

۴. شباهت‌های جواز معرفتی در نظریه کرون با ارتباط کلامی در نظریه دیویدسون

شباهت اول در نقش هر دوی آن‌ها در فرار از مشکل عدم تعیین مرجع یا همان مشکل جهت است؛ در هر دو موقعیت (یعنی موقعیت تعیین مرجع و موقعیت تعیین محتوا) می‌دانیم که چیزی هست که در ارتباط علی با آن قرار داریم (یا بهتر آن‌که بگوییم مفروض می‌گیریم چون عینیت خود آن چیز تابع حصول باورهای مشترکی است که بعداً حاصل خواهد شد). لیکن این کافی نیست برای آن‌که بدانیم اسم را برای ارجاع به چه چیز وضع می‌کنیم یا باور ادراکی ما درباره چیست؟ پاسخ هر دو سؤال آن است که آن چیز همان است که در موقعیت معرفتی مشابهی با آن با دیگران قرار داریم که در موقعیت تعیین مرجع منجر به داشتن باورهای مشترک در باب آن چیز (و لذا برقراری ارتباط کلامی در باب آن چیز) می‌شود و در موقعیت تعیین محتوا منجر به ارتباط کلامی در باب آن چیز (ناشی از داشتن باورهای مشترک در باب آن چیز) می‌شود.

شباهت دوم و البته مهم‌تر در توسل هر دوی آن‌ها به واژگان از قبل تعیین مرجع شده برای تعیین مرجع واژگان جدید است. در موقعیت تعیین مرجع (یعنی نظریه کرون) از آن جهت که باورهای مشترک لازم است میان افراد جامعه زبانی تثبیت شود این تثبیت یا از طریق ارتباط کلامی میان آن‌ها یا ارائه نظریه جدید در باب آن چیز روی می‌دهد. آن‌چه بدیهی است آن است که در این ارتباط کلامی یا ارائه نظریه، عباراتی درباره آن چیز با

توسل به الفاظ از قبل تعیین مرجع شده آورده می‌شود که در این عبارات، لفظ جدید قرار است مرجع خود را یا دقیق‌تر جتهی از علت را که مد نظر است تثبیت کند. در موقعیت تعیین محتوا (یعنی نظریه دیویدسون) نیز به همین صورت ارتباط کلامی که میان دو فرد رخ می‌دهد قرار است مشخص کند باوری که محتوایش با لفظ جدید می‌آید چگونه محتوای خود (یعنی مرجع آن لفظ) را بر حسب محتواهای باورهای از قبل تعیین محتوا شده که محتواهایشان با الفاظ قدیمی (و از قبل تعیین مرجع شده) می‌آید، متعین می‌کند. بنابراین در هر دو موقعیت چیزی شبیه نظریه رمزی لویس در باب تعریف و لذا تعیین مرجع الفاظ جدید بر حسب الفاظ قدیمی رخ می‌دهد.

لویس می‌گوید اگر نظریه T شامل واژگان علمی مشاهده‌ناپذیر t_1, t_2, \dots, t_n و واژگان از قبل تعریف شده و لذا تعیین مرجع شده (و نه لزوماً واژگان مشاهده‌تی) o_1, o_2, \dots, o_n باشد، T را می‌توان به شکل زیر صورت‌بندی کرد (Lewis, 1970; Lewis, 1972):

$$(\exists u_1)(\exists u_2) \dots (\exists u_n)(T(u_1, u_2, \dots, u_n, o_1, o_2, \dots, o_n))$$

که در این صورت مراجع واژگان علمی مشاهده‌ناپذیر، اعضای مجموعه n تایی مرتب یکتایی است که در فرمول زیر صدق کند:

$$T(u_1, u_2, \dots, u_n, o_1, o_2, \dots, o_n)$$

اگر o ها را واژگانی بدانیم که قبلاً مرجع آن‌ها در جامعه زبانی که فرد به آن تعلق دارد معین شده است و T مجموعه باورهای مشترکی باشد که افراد آن جامعه در مورد t ها (یعنی واژگان جدید تعیین مرجع نشده) دارند و این گفتمان در باب t ها با استفاده از o ها به پیش می‌رود، در واقع نظریه کرون و لویس یک چیز می‌گویند و آن نقش عبارات حاوی ترم‌های جدید بر حسب ترم‌های قبلی در فرایند تعیین مرجع ترم‌های جدید است. در واقع در ابتدا مرجع واژگان پایه‌ای تر و سپس با استفاده از آن‌ها مرجع واژگان پیچیده‌تر معین می‌شود. همه واژگان به یک اندازه در تعیین مراجع خود به مراجع واژگان پایه‌ای‌تر نیازمندند، لیکن از آن جهت که هرچه واژه سطح بالاتر می‌شود وابستگی آن در تعیین مرجع به واژگان بیش‌تری است احتمال شکست ارجاعی در آن بیش‌تر است و گرنه چنین نیست که حتی واژگان پایه‌ای مصون از شکست ارجاعی باشند اگر باورهای مشترک در میان افراد جامعه در مورد آن‌ها نقض شود.

دیویدسون نیز در تز خود همین را می‌گوید؛ فرد برای تعیین محتوای باور ادراکی خود که علت آن شده است ناگزیر از ارتباط کلامی با دیگر افراد جامعه زبانی است. در

این ارتباط کلامی، فرد از طریق هم‌دلی با فرد دوم و پی‌بردن به محتواهای باورهای وی غیر از باور ادراکی خود پی به معانی واژگان وی غیر از واژه مرتبط با باور ادراکی وی برده و از آن‌جا معنا و لذا مرجع لفظ جدید یا دقیق‌تر آن جهتی از علت باور ادراکی او که مد نظر جامعهٔ زبانی اوست، یعنی علت مشترک را می‌فهمد. اگر چنین است فرد در همان حال می‌تواند با استفاده از مراجع واژگان قبلاً تعیین مرجع شده (اعم از مشاهدتی و غیر مشاهدتی)، مراجع واژگان غیر مشاهدتی که در ارتباط ادراکی مستقیم با آن‌ها قرار ندارد را نیز معین کند و این یعنی آن‌که نظریهٔ دیویدسون لازم نیست محدود به تعیین محتوای باورهای ادراکی بماند. چون حتی در مورد باورهای دربارهٔ هویت مشاهده‌ناپذیر نیز می‌توان به راحتی از طریق رمزی کردن ارتباط کلامی ناظر به آن هویت، مرجع لفظ مشاهده‌ناپذیر را که همان محتوای باور دربارهٔ هویت مشاهده‌ناپذیر مفروض است را مشخص کرد.

۵. نتیجه‌گیری

مشکل جهت سبب می‌شود در باب ارجاع ترکیب‌گرا باشیم. ترکیب‌گرایی که حاصل آن فرار از عدم تعیین مرجع با توسل به جهتی از مرجع است که مشترکاً مد نظر افراد جامعهٔ زبانی مربوطه است. این جهت مشترک در واقع همان باورهای مشترک افراد آن جامعهٔ زبانی در باب آن چیزی است که در ارتباط علی با آن قرار دارند. این باورهای مشترک در میان افراد از طریق گفتمان‌های حاوی ترم‌های از قبل تعیین مرجع شده و ترم‌های جدید برقرار می‌شود. افراد در این ارتباط‌های کلامی با هم رمزی‌سازی کرده و آن جهات مشترک را مشخص و از آن طریق مراجع ترم‌های جدید را تثبیت می‌کنند. مشابهاً در تعیین محتوای باورها (اعم از باورهای دربارهٔ هویت مشاهده‌پذیر و مشاهده‌ناپذیر)، رمزی کردن ارتباط کلامی با دیگران در باب محتوای آن باور به فرد کمک می‌کند جهتی از علت باور را که مشترکاً مد نظر افراد جامعه است را شناسایی کرده و آن را به عنوان محتوای باور خود لحاظ کند.

پی‌نوشت

۱. برای توضیحات بیش‌تر در این زمینه ← (Lewis, 1994).

۲. دویت، این نکته که ارجاع می‌تواند درجه‌ای و نه صفر و یکی باشد را تحت تأثیر هارتری فیلد آورده است (Devitt, 1981: 138-152; Field, 1973).
۳. در بیان این باورها ممکن است به سطح پایین تری از آن شیء مثلاً ساختار داخلی آن یا حتی پایین تر از آن (مثل لایه ایزوتوپ چنان که شرح آن آمد) اشاره شود یا نشود؛ اگر اشاره شود آن حد از ساختار داخلی در تعیین مرجع نقش دارد و لذا تغییر آن در نظریه جانشین سبب تغییر مرجع می‌شود و گرنه نمی‌شود. از این جهت است که می‌گوییم مرجع، تابعی از موقعیت معرفتی نام‌گذار یا به عبارتی آن لایه از واقعیت مرجع است که مد نظر نام‌گذار و به بیان دقیق‌تر جامعه‌زبانی نام‌گذار است.

منابع

- Davidson, Donald (1991). 'Epistemology Externalized', *Dialectica*, Vol. 45.
- Davidson, Donald (1992). 'The Second Person', In Davidson, D., *Subjective, Intersubjective, Objective*, Oxford: Clarendon Press.
- Davidson, Donald (1997). 'The Emergence of Thought', In Davidson, D., *Subjective, Intersubjective, Objective*, Oxford: Clarendon Press.
- Devitt, Michael (1981). *Designation*, New York: Columbia University Press.
- Devitt, Michael (1999). *Language and Reality, An Introduction to the Philosophy of Language*, Oxford: Blackwell.
- Field, Hartry (1973). 'Theory Change and the Indeterminacy of Reference', *Journal of Philosophy*, Vol. 70.
- Frege, Gotlob (1948). 'Sense and Reference', *The Philosophical Review*, Vol. 57, No. 3.
- Kripke, Saul (1972). *Naming and Necessity*, Cambridge, Mass: Harvard University Press.
- Kroon, Fred (1985). 'Theoretical Terms and the Causal Theory of Reference', *Australasian Journal of Philosophy*, Vol. 63, No. 2.
- Kroon, Fred (2011). 'Theory Dependence, Warranted Reference, and the Epistemic Dimensions of Realism', *European Journal of Philosophy of Science*, Vol. 1.
- Lewis, David (1970). 'How to Define Theoretical Terms', *Journal of Philosophy*, Vol. 67.
- Lewis, David (1972). 'Psychophysical and Theoretical Identifications', *Australasian Journal of Philosophy*, Vol. 50.
- Lewis, David (1994). 'David Lewis, Reduction of Mind', In *A Companion to the Philosophy of Mind*, S. Guttenplan (ed.), Cambridge: Blackwell.
- Putnam, Hilary (1975). 'The Meaning of "Meaning"', In Putnam, H., *Mind, Language, and Reality*, Vol. 2, New York: Cambridge University Press.
- Russell, Bertrand (1956). 'On Denoting', In Russell, B., *Logic and Knowledge*, R. Marsh (ed.), London: Routledge.
- Searle, John (1985). 'Proper Names', *Mind*, Vol. 67.